



مصاحبه با دایناسوری که منقرض نشده بود

رازهای ماقبل تاریخ



لیلا خیامی

پیش دندان کرم خورده اش را کشیده بود، به مامان بزرگ که ترشی های خوش مزه ای درست می کرد. نه، این ها نمی توانست خیلی هیجان انگیز باشد! گفت وگو با هادی چوپان، بدن ساز قهرمان جهان، چطور؟ نه، فکر خوبی نبود! او را که نمی شد به این راحتی اصلاً پیدا کرد. وحید که به خانه رسید، کیفش را روی میزش گذاشت و نشست روی صندلی اتاقش. همین موقع بود که چشمش به دایناسور بزرگ اسباب بازی اش افتاد که از روی کمد داشت به او لبخند می زد. بله، خودش بود؛ یک سوژه ی خیلی هیجان انگیز و باحال. وحید با خوش حالی دوید توی آشپزخانه. گوشت کوب قدیمی و چوبی مامان را برداشت و برگشت به اتاقش. گوشت کوب را طوری جلوی دایناسور گرفت که انگار میکروفن واقعی است. بعد هم لبخند زنان همان طور که خانم مربی یادشان داده بود، گفت: «آقای دایناسور! می توانید برای ما کمی درباره ی خودتان بگویند و اینکه چطوری منقرض شدید؟» یک دفعه دایناسور چشمک زد و از روی کمد پایین پرید و شروع کرد به حرف زدن: «خب، از کجا شروع کنم؟ از ماقبل تاریخ! شهاب سنگ ها یا گدازه های آتش فشانی و بخارهای سمی شان؟» وحید که حسابی هیجان زده شده بود، عقب عقب رفت و با دستپاچگی گفت: «از شهاب سنگ، نه، از گدازه، نه، از هر کدام خودتان دوست دارید.» بعد هم دفتر و مدادش را برداشت تا تندوتند حرف های دایناسور را یادداشت کند. دایناسور کلی

خبرنگاری شغل خیلی هیجان انگیزی است. وحید هم خیلی هیجان زده بود که می خواست به کلاس خبرنگاری برود! وحید با خوش حالی گفت: «جانمی، کلاس خبرنگاری!» بعد با عجله آماده شد با مامان برای ثبت نام کلاس برود فرهنگ سرای نزدیک خانه شان. آنجا خانمی اسم وحید را در فهرست ثبت نام شده ها نوشت و گفت: «کلاس ۱۰ دقیقه دیگر شروع می شود. می توانی بروی سر کلاس.» وحید با هیجان از مامان خدا حافظی کرد و رفت به طرف اتاق ۲۱۱ که روی درش تابلوی «کلاس خبرنگاری» آویزان شده بود. کلاس جالب بود و خانم مربی مهربان چیزهای جالبی به آن ها یاد داد. آخر سر هم گفت: «تکلیف شما برای جلسه ی بعد که به کلاس می آید، این است که یک گفت وگوی کوتاه با یک نفر انجام دهید. اگر سوژه شما خاص باشد که چه بهتر!» یکی از بچه ها گفت: «من با پدرم گفت وگو می کنم که میوه فروش است و از او درباره ی شغلش سؤال می کنم.» یکی دیگر گفت: «من با دوستم که کمر بند قهوه ای کاراته گرفته است، گفت وگو می کنم.» هر کسی چیزی گفت. وحید اما توی فکر بود؛ فکر اینکه با چه کسی گفت وگو کند. دلش می خواست گفت وگوی او با فرد یا همان «سوژه»، جالب ترین و هیجان انگیزترین گفت وگو باشد. کلاس که تمام شد، وحید تا خانه فقط فکر کرد؛ به دندان پزشکی که یک ماه

